

خدا جون سلام به روی ماهت...

# سه‌گانه‌ی تسخیرگر ۲ برزخ رهاشدگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# سازگانه‌ی تسفیّر ۲ بزنخ اهاشدهگان

نیل شوسترمن / پگاه خدای

سرشناسه: شوسترمن، نیل، ۱۹۶۲ - م.

Shusterman, Neal

عنوان و نام پدیدآور: برزخ رهاشدگان/ نویسنده: نیل شوسترمن؛ مترجم: پگاه خدادی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۴۲۲ ص: ۵/۱۴/۵؛ ۲۱ س.م.

فروست: سه‌گانه‌ی تسخیرگر: ۲.

شابک: دوره: ۹-۲۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸؛ ۶-۲۴۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Everwild, 2009

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English - 21th century

شناسه‌ی افزوده: خدادی، پگاه، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۰۵۱۲۱

۷۱۸۵۱۰۱



انتشارات پرتقال

سه‌گانه‌ی تسخیرگر ۲: برزخ رهاشدگان

نویسنده: نیل شوسترمن

مترجم: پگاه خدادی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: سهیلا نظری - فرزاد مرادی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: زهرا گنجی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۶-۲۴۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: امیر

قیمت: ۲۲۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقديم به كريستين  
ن.ش



# بخش اول

کپه‌ی نورانی‌ها





# ۱

## خرابکاری جدید

شایعه‌هایی وجود داشت.

شایعه‌هایی درباره‌ی چیزهای وحشتناک، چیزهای خوب، اتفاق‌هایی چنان بزرگ که کسی نمی‌توانست خبرش را پیش خودش نگه دارد و هرکسی یواشکی آن را با دیگری در میان می‌گذاشت، نفر به نفر، نورانی به نورانی؛ تا اینکه همه‌ی نورانی‌های برزخ گم‌شدگان خبردار شدند.

شایعه بود که جادوگر زیبای آسمان‌ها سوار بر بالون نقره‌ای بزرگش به این‌سو و آن‌سوی آسمان سفر می‌کند و زمزمه‌هایی بود مبنی بر وجود غول وحشتناکی که تمام بدنش از شکلات ساخته شده و ارواح از همه‌جایی خبر را با بوی خوش و نویدبخش شکلات فریب می‌دهد و به سمت خود می‌کشاند و آن‌ها را در گودالی بی‌انتهای می‌اندازد که بازگشت از آن ممکن نیست.

در جهانی که خاطره‌ها با گذر زمان رنگ می‌بازند، شایعه‌ها از واقعیت بیشتر اهمیت می‌یابند. آن‌ها مانند جریان خون تازه در رگ‌های جهانی بی‌خون هستند که بین زندگی و مرگ گیر کرده است.

در روزی عادی مثل بقیه‌ی روزها، در برزخ گم‌شدگان، پسری می‌رفت تا از درستی این شایعه‌ها سر درآورد.

اسمش مهم نیست. آن قدر بی‌اهمیت است که خودش هم فراموشش کرده و قرار است حتی از این هم بی‌اهمیت‌تر باشد؛ چراکه به‌زودی برای همیشه از اینجا می‌رود.

پسر تقریباً دو سال پیش مرد و چون راهش را به‌سمت نور گم کرد، نُه ماه خوابید و بعد در برزخ گم‌شدگان بیدار شد. روح ولگرد تنها و ساکتی بود که خودش را از چشم کسانی که سرراهش قرار می‌گرفتند مخفی می‌کرد. می‌ترسید بلایی سرش بیاورند. دوست و همراهی نداشت که هویتش را به او یادآوری کند، پس سریع‌تر از خیلی‌های دیگر آن را فراموش کرد.

بعضی وقت‌ها که گذرش به دارودسته‌ای از بچه‌های نورانی می‌افتاد، از جایی که قائم شده بود، به حرف‌هایشان که شایعه‌هایی درباره‌ی هیولاهای بود، گوش می‌داد و مانند هر نورانی دیگری به‌خوبی می‌دانست چه اتفاقی برای بچه‌های سربه‌هوا می‌افتد.

در ابتدا که پسر به برزخ گم‌شدگان گذر کرد، از پرسه زدن هدفی نداشت، می‌خواست پاسخ پرسش‌هایش را پیدا کند، ولی حالا حتی این سؤال‌ها را هم فراموش کرده بود. هیچ‌چیز برایش باقی نمانده بود جز انگیزه‌ی حرکت کردن و فقط زمانی توقف می‌کرد که به مرده‌گاه می‌رسید، به آن تکه‌زمین سخت و روشن که مانند او به برزخ گم‌شدگان گذر کرده بود. پسر خیلی زود فهمید که مرده‌گاه‌ها مثل جهان محو و ناواضح زنده‌ها نیستند، در جهان زنده‌ها، هر بار پایش را زمین می‌گذاشت تا مچ فرومی‌رفت و اگر مدت زیادی بی‌حرکت می‌ایستاد، این خطر وجود داشت که تا قعر زمین پایین برود.

امروز هنگام پرسه زدن به دشت وسیعی پر از مرده‌گاه رسید. هیچ‌وقت این‌همه مرده‌گاه یک جا ندیده بود. اما یک سطل ذرت بوداده که همین‌جور روی مرده‌گاهی کنار یک درخت بزرگ در برزخ گم‌شدگان قرار داشت، بیشتر از همه توجهش را جلب کرد. انگار بهترین جای دنیا برای یک سطل ذرت بوداده، آنجا بود.

ذرت بوداده به نحوی گذر کرده بود!

پسر مرده از زمان ورودش به برزخ گم‌شدگان غذا نخورده بود و باینکه دیگر نیازی به غذا نداشت، همچنان میل به غذا خوردن در او وجود داشت. پس چطور می‌توانست در برابر وسوسه‌ی ذرت بوداده مقاومت کند؟ از آن سطل‌های بزرگ هم بود؛ همان‌ها که آدم با کلی ولع در سینما می‌خرد، اما هیچ‌وقت نمی‌تواند تمامش کند. حتی حالا هم کره روی ذرت‌های توی سطل برق می‌زد. آن قدر خوب بود که نمی‌توانست واقعیت داشته باشد! اما واقعیت داشت.

همین که پسر پایش را روی مرده‌گاه گذاشت و دستش را به طرف سطل دراز کرد، احساس کرد سیم تله دور مچ پایش پیچید و لحظه‌ای بعد توری او را در بر گرفت و از زمین بلندش کرد. فقط وقتی میان تور گیر افتاد، فهمید چه اشتباهی کرده است.

پسر درباره‌ی هیولایی که اسم خودش را گذاشته بود مک‌گیل شنیده بود و همین‌طور درباره‌ی تله‌های او برای ارواح؛ اما این را هم شنیده بود که مک‌گیل از آنجا خیلی دور شده و حالا در اطراف اقیانوس اطلس مشغول خرابکاری‌های جدید است. پس چه کسی این تله را اینجا گذاشته بود؟ و چرا؟

تقلا کرد خودش را آزاد کند، ولی هیچ فایده‌ای نداشت. دلخوشی‌اش این بود که سطل ذرت بوداده هم با او توی تور افتاده و باینکه نصف ذرت‌ها روی زمین ریخته، نصف دیگرش هنوز در سطل است. پسر آهسته و با لذت ذرت‌ها را دانه‌دانه خورد و بعد از اینکه تمام شد، صبر کرد و صبر کرد. روز رفت و شب از راه رسید و بعد دوباره روز شد و باز هم روز دیگر آمد، تا جایی که پسر گذر زمان را از دست داد و ترس برش داشت که نکند تا ابد توی آن تور گرفتار بماند... تا اینکه عاقبت صدای غرش خفیفی به گوشش خورد. وسیله‌ای مونتوردار از شمال نزدیک می‌شد. صدا در جنوب منعکس می‌شد،

اما وقتی هر دو صدا بلندتر شد، فهمید که اصلاً انعکاس صدا نبود و دوتا صدای متفاوت می‌آمد. دو چیز از دو طرف به او نزدیک می‌شد. آیا نورانی‌های دیگر بودند که داشتند به سراغش می‌آمدند یا هیولاها؟ آزاد می‌شد یا قرار بود خودش هم قربانی خرابکاری جدیدی شود؟ خاطره‌ی محو قلبی که در گذشته داشت اکنون میان سینه‌ی شب‌وارش تپید و هنگامی که غرش موتورها بلندتر شد، صبر کرد ببیند چه کسی زودتر به او می‌رسد.

## ۲

### نمایی از بالا

«خانم مری، یکی از دیدبان‌ها دیده که یه تله پریده بالا.»  
«چه خبر خوبی! به اسپیدو بگو ما رو ببره پایین‌تر، ولی نه زیاد. نمی‌خوایم دوست جدیدمون رو بترسونیم.»

مری‌های‌تاور در این فاصله از زمین کاملاً احساس راحتی می‌کرد. نه آن‌قدر بالا که هواپیماهای آدم‌های زنده پرواز می‌کردند، جایی که حتی ابرها به‌قدری پایین بودند که انگار روی زمین نقاشی‌شان کرده بودند، بلکه در فاصله‌ی بین زمین و آسمان، اینجا جایی بود که مری احساس آرامش می‌کرد. او را ملکه‌ی هیندنبورگ صدا می‌زدند و مری از این بابت کاملاً راضی بود. سفینه‌ی عظیم نقره‌ای‌رنگ، بزرگ‌ترین سفینه‌ای که تا به حال ساخته بودند، مدت‌ها پیش در سال ۱۹۳۷ آتش گرفته و سوخته بود و جهان زنده‌ها را به مقصد برزخ گم‌شدگان ترک کرده بود. مری که باور داشت هر اتفاقی دلیلی دارد، علت منفجر شدن سفینه را می‌دانست: سفینه به‌خاطر او به برزخ گم‌شدگان گذر کرده بود.

سکوی استاربود در سفینه که اندازه‌ی کل جایگاه مسافران بود، هم پاتوق شخصی مجلل مری بود، هم مرکز اجرای عملیاتش. پایین دیواره‌ی

سفینه پنجره‌های خمیده‌ای بود که چشم‌انداز بی‌ظنیری از زمین زیر پایش فراهم می‌کرد. جهان زنده‌ها در رنگ‌های کدر پیدا بود و در این میان چیزهای دیگری چه ساخته‌ی دست بشر و چه طبیعی، با رنگ‌های روشن و واضح می‌درخشید. تمام این‌ها به برزخ گم‌شدگان گذر کرده بودند. درختان و دشت‌ها، ساختمان‌ها و جاده‌ها. نورانی‌ها هنوز می‌توانستند جهان زنده‌ها را ببینند، ولی همه‌چیز را تار و محو می‌دیدند. فقط چیزها و جاهایی که به برزخ گم‌شدگان گذر کرده بودند، روشن و واضح به نظر می‌رسیدند. مری تخمین می‌زد از هر صدتا چیز که می‌مرد یا تخریب می‌شد، یکی‌شان به برزخ گم‌شدگان گذر می‌کرد. جهان در انتخاب آنچه نگه می‌داشت سخت‌گیر بود.

مری فقط حالا که هر روز در آسمان پرواز می‌کرد، می‌فهمید چه حیف شد که این‌همه مدت را یک جا مانده بود. در آن مدت‌زمان طولانی که توی برج‌هایش گذراند، خیلی چیزها را از دست داد. ولی برج‌ها سنگر او بودند برای محافظت از خودش در مقابل برادرش، مایکی، همان هیولایی که خودش را مک‌گیل می‌نامید. مایکی شکست خورده بود. حالا دیگر خطری نداشت و مری هم لازم نبود منتظر بماند تا نورانی‌ها او را پیدا کنند. می‌توانست برود بیرون و خودش آن‌ها را پیدا کند.

اسپیدو، خلبان سفینه، در اوقات استراحتش از مری می‌پرسید: «برای چی همه‌ش از این پنجره‌ها بیرون رو نگاه می‌کنی؟ چی می‌بینی؟» مری در جوابش می‌گفت: «یه دنیا روح می‌بینم.» اسپیدو نمی‌دانست منظور مری از این ارواح در حقیقت همان آدم‌های زنده بود. جهان زنده‌ها به‌راستی ناپایدار بود. هیچ‌چیز در آن باقی نمی‌ماند، نه مکان‌ها، نه آدم‌ها. جهانی پر از دغدغه‌های بیهوده که همیشه در نهایت به یک چیز ختم می‌شد. یک تونل و بعد هم تسلیم. مری با خوشحالی با خود فکر کرد خب، نه همیشه. نه برای همه.

هر بار مری می‌گفت چقدر خوشبخت‌اند که اینجا در برزخ گم‌شدگان هستند، اسپیدو جواب می‌داد: «هنوز هم ترجیح می‌دم زنده باشم.»

مری به او یادآوری می‌کرد: «اگه زنده مونده بودم، الان مدت‌ها بود که مرده بودم... تو هم به احتمال زیاد یه حسابدار چاق کچل بودی.»

بعد از آن اسپیدو به بدن لاغر و خیسش نگاه می‌کرد تا به خودش اطمینان خاطر بدهد که اگر زنده مانده بود، هیچ‌وقت چاق و کچل نمی‌شد. لباس‌شنایی که در آن مرده بود، همیشه خیس بود و از آن آب می‌چکید. اما مری بهتر می‌دانست. بزرگ‌سالی می‌تواند بدترین بلاها را سر بهترین آدم‌ها بیاورد. مری با تمام وجود ترجیح می‌داد همیشه پانزده‌ساله بماند.

مری لحظه‌ای مکث کرد تا خودش را برای ملاقات با نورانی تازه‌وارد آماده کند. خودش شخصاً این کار را می‌کرد. شیوه‌ی کارش چنین بود و این کمترین کاری بود که می‌توانست بکند. اول خودش از سفینه پایین می‌رفت. پیراهن مخمل سبز پیکر باریک و لاغرش را می‌پوشاند، موهای مسی‌اش را به زیبایی هرچه تمام روی شانه‌هایش ریخته بود. از روی سکوی شیب‌دار سفینه‌ی هیدروژنی گول‌پیکر پیاده می‌شد. مری کارش را این‌طور انجام می‌داد، شیک و باکلاس. این روش مخصوص او بود. همه‌ی تازه‌واردها از همان لحظه‌ی اول دیدار با مری می‌دانستند او تک‌تک بچه‌های تحت‌سرپرستی‌اش را دوست دارد و زیر نظر و حمایت مقتدرانه‌ی مری جایشان امن است.

مری از سکوی استاربرد بیرون رفت و از کنار بچه‌هایی که توی فضاهای عمومی سفینه بودند، گذشت. تا به حال چهل‌وهفت نورانی جمع کرده بود. زمانی که توی برج‌ها بود، تعداد نورانی‌های تحت‌سرپرستی‌اش خیلی خیلی بیشتر از این بود؛ اما نیک آن‌ها را از او گرفته بود. نیک به مری خیانت کرده و به هرکدام از بچه‌های او کلید نابودی‌شان را داده بود. یک سکه توی دست هرکدام گذاشته بود. سکه‌ها! آن یادآورهای کوچک وحشتناک که ثابت می‌کردند مرگ واقعی در انتظار نورانی‌هایی بود که حماقت می‌کردند و

دنبالش می‌رفتند. فقط چون نوری در انتهای تونل می‌درخشد، دلیل نمی‌شود که چیز مطلوبی آنجا باشد. مری این‌طور به مسئله نگاه نمی‌کرد. بهشت شاید روشن باشد، ولی آتش جهنم هم روشن است.

وقتی سفینه از ارتفاعش کم کرد، مری رفت به کابین فرمان که پلی آویزان بود زیر شکم سفینه‌ی عظیم. هنگام فرود آنجا بهترین چشم‌انداز را داشت. اسپیدو که هیولای عظیم نقره‌ای را هدایت می‌کرد، به او گفت: «چند دقیقه‌ی دیگه فرود می‌آیم.» او از محدود نورانی‌هایی بود که در روز خیانت نیک به مری، حاضر نشد از نیک سکه بگیرد. همین باعث شده بود پیش مری جایگاه خاصی پیدا کند. جایگاه فردی مطمئن و وظیفه‌شناس. اسپیدو به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت: «اون دشت رو نگاه کن. می‌بینی چقدر مرده‌گاه داره؟»

از آن بالا به نظر می‌رسید زمین با صد نقطه‌ی پراکنده خال‌خال شده است. مری پیشنهاد کرد: «حتماً به زمانی اینجا جنگ شده. شاید جنگ استقلال.» در یکی از این مرده‌گاه‌ها تک‌درختی از برزخ گم‌شدگان وجود داشت. وقتی به زمین نزدیک‌تر می‌شدند، اسپیدو گفت: «تله توی اون درخته.» درخت زیبا و باشکوه بود. برگ‌های قرمز و زرد پرنگش آن را از درخت‌های سبزتر تابستانی در جهان زنده‌ها متمایز می‌کرد. این درخت همیشه در روزهای اول پاییز بود، ولی برگ‌هایش هیچ‌وقت نمی‌ریخت. مری با خودش فکر کرد چه چیز باعث شده است درخت گذر کند. شاید عاشقان حروف اول اسمشان را روی تنه‌ی درخت کنده بودند و بعد صاعقه به آن خورده بود. شاید آن را به یاد کسی کاشته بودند، ولی بعد قطع شده بود. یا شاید هم خون یک سرباز مرده را جذب کرده و سال‌ها بعد در اثر خشک‌سالی مرده بود. به‌هرحال، درخت کاملاً نمرده بود. در عوض به برزخ گم‌شدگان گذر کرده بود؛ درست مانند هر چیز دیگری که جهان آن را شایسته‌ی باقی ماندن می‌دید و به اینجا می‌فرستاد.



شاخ و برگ درخت چنان پرپشت بود که حتی بعد از فرود آمدن روی زمین هم نتوانستند تله را ببینند.

مری گفت: «من اول می‌رم. ولی می‌خوام تو هم باهام بیای. می‌خوام دوست جدیدمون رو از تور بیاری بیرون.»  
اسپیدو لبخندی زد که برای صورتش زیادی بزرگ بود و گفت: «چشم، خانم مری.»

سکوی شیب‌دار پایین رفت و مری از سفینه روی زمین قدم گذاشت. بااینکه پاهایش با هر قدمی که در جهان زنده‌ها برمی‌داشت تا نزدیک مچ توی زمین فرومی‌رفت، ظاهر باوقارش را حفظ کرد.

اما وقتی به درخت نزدیک‌تر شد، فهمید که اتفاق خیلی خیلی بدی افتاده است. تور را پایین آورده بودند و اثری از نورانی داخل آن نبود. فقط سطل خالی ذرت بوداده روی زمین قرار داشت. همان طعمه‌ای که مری توی تله گذاشته بود، درست مثل کاری که برادرش می‌کرد. مک‌گیل زندانی‌هایش را به بردگی می‌گرفت، درحالی‌که مری آن‌ها را آزاد می‌کرد. دست‌کم تعبیر خودش از آزادی این بود. اما امروز نورانی‌ای داخل تور نبود تا مری این آزادی را تقدیمش کند.

اسپیدو از پشت سر به او نزدیک شد و گفت: «حتماً فرار کرده.»  
مری سرش را تکان داد. «هیچ‌کس نمی‌تونه از این تورها فرار کنه.»  
بعد بویی از درخت به مشامش رسید. رایحه‌ای خوش و شیرین که سرتاسر وجود مری را از احساس عشق آمیخته به نفرت پر کرد.

رایحه از جای دست قهوه‌ای‌رنگی می‌آمد که روی تنه‌ی درخت به جا مانده بود. نشانه‌ای برای مسخره کردن او.

اسپیدو پرسید: «خون خشکیده‌ست؟»  
مری که با وجود خشم شعله‌ور در درونش ظاهرش را حفظ کرده بود، گفت:  
«نه. شکلاته.»

مری های تاور در کتابش، بچه‌ها، مراقب باشید، درباره‌ی «پلیدی‌های»  
غول شکلاتی می‌نویسد: «نورانی‌های باهوش باید به هشدارها درباره‌ی  
موجودی به نام غول شکلاتی توجه کنند. او عامل هرچومرج و ناآرامی در  
این جهان است. حتی برزخ گم‌شدگان هم از کارهای شرورانه‌ی او به لرزه  
درمی‌آید. اگر عدالتی در این جهان باشد، و من عمیقاً اعتقاد دارم که هست،  
غول شکلاتی به محض دیدار با آفریننده‌اش تقاص کارهای خود را پس  
می‌دهد. اگر غول را هر جایی در نزدیکی خود دیدید، بهتر است پناه بگیرید  
و بلافاصله حضورش را به مسئول مربوطه گزارش دهید.»  
فقط می‌شود این‌طور برداشت کرد که منظور مری از «مسئول مربوطه»  
خودش است.

در انتهای واگن، یکی نشسته بود، کراوات داشت و پیراهن سفیدش با لکه‌های بی‌شمار قهوه‌ای‌رنگ کثیف شده بود. روی موکت قرمز کف واگن و روی صندلی‌های مخمل سرخ هم می‌شد همان لکه‌های قهوه‌ای را دید. غول شکلاتی گفت: «نترس.» هیولاها همیشه همین را می‌گویند، آن‌هم درست وقتی که آدم واقعاً باید بترسد.

نور پنجره‌ها در چشمان پسر وحشت‌زده افتاده بود و به همین دلیل نمی‌توانست صورت غول را واضح ببیند. غول بلند شد و در نور ایستاد. در چشم‌برهم‌زدنی همه‌چیز روشن شد.

به نظر می‌رسید یکی تمام سمت چپ صورت غول را داخل سطل شکلات آب‌شده فرو کرده باشد. شکلات انگار از منافذ پوستش بیرون می‌زد. حتی رنگ چشم چپش هم قهوه‌ای شکلاتی شده بود. اما نیمه‌ی دیگر صورتش از آن هم عجیب‌تر بود، چراکه به‌هیچ‌وجه هیولوار به نظر نمی‌رسید. در حقیقت سمت راست صورتش صورت یک پسر عادی پانزده‌ساله بود.

پسر نورانی وحشت‌زده التماس کرد: «بذار برم. هر کاری بخوای می‌کنم، فقط بذار برم.»

غول شکلاتی گفت: «می‌ذارم بری. اصلاً بهتر از اون، می‌فرستم بری به مقصدت.»

پسر از این حرف هیچ خوشش نیامد و منتظر ماند تا گودالی بی‌انتها زیر پایش باز شود، اما این‌طور نشد.

غول پرسید: «اسمت چیه؟»

مدتها بود که پسر به موضوع این فکر نکرده بود. «من ... منم.»

غول شکلاتی سرش را تکان داد. «پس یادت نمی‌آد. اشکالی نداره.» بعد

از آن دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد. «من نیک هستم.»

پسر که نمی‌دانست چه کار باید بکند، به دست غول نگاه کرد. دست راستش

خیلی تمیزتر از دست دیگرش به نظر می‌رسید که کاملاً با شکلات پوشیده